

## مهمانی فقیران

اسب سفید شبیه کشید! اسب چه کسی بود؟ یک نفر هم روی اسب نشسته بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. فقیرها به اسبها نگاه کردند.



اسب سفید شبیه کشید! اسب چه کسی بود؟ یک نفر هم روی اسب نشسته بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. فقیرها به اسبها نگاه کردند. اسب نزدیک آنها آمد و ایستاد. مرد اسب‌سوار سلام کرد. فقیرها اول با تعجب نگاهش کردند، بعد یکی یکی به سلامش جواب دادند. آنها با خود می‌گفتند: «یعنی این مرد بزرگ کیست؟ چه قدر خوش‌رو و زیبا است!» آنها دور هم جمع بودند. وسطشان یک سفره کوچک قرار داشت. در سفره ساده آنها، چند تکه نان خشک بود. مرد اسب‌سوار از اسب خود پایین آمد. یکی از فقیرها گفت: «... بفرمایید مهمان ما بشوید!» مرد اسب‌سوار کنار آنها نشست. با آنها احوال‌پرسی کرد و از حال و روزشان پرسید. آنها دوباره تعارف کردند. او یک تکه از نان آنها را خورد و گفت: «... خداوند آدم‌های مغرور را دوست ندارد.» فقیرها از حرف او خوشحال شدند. یکی از آنها گفت: «... شما ما را خوشحال کردید. تا به حال هیچ کس به دیدن ما نیامده بود. شما با بقیه آدم‌ها فرق دارید!»

مرد اسب‌سوار خندید و گفت: «... برخیزید و به خانه من بیاوید! امروز همه شما مهمان من هستید!» آنها شوق‌کنان برخاستند. مرد اسب خود را به دنبال خودش کشید تا با پای پیاده همراه آنان به خانه خود برود. فقیرها وقتی خانه او را دیدند، تعجب کردند. خانه‌اش ساده بود. اتاق‌هایش کوچک بودند، اما درخت‌هایش پر از گنجشک و برگ و میوه بود. خدمتکار خانه، برای آنها غذایی خوشمزه‌ای درست کرد. آنها وقتی غذا را خوردند، خدا را شکر کردند. به دستور مرد مهربان، خدمتکار برای هر کدام از آنها یک لباس آورد. بعد به هر کدام هم یک کیسه کوچک پول داد. آنها تعجب کردند. او مردی سخاوتمند و مهربان بود. راستی آن مرد چه کسی بود؟!

یک نفر از آن مردها از او پرسید: «آقا اسم شما چیست؟»  
مرد مهربان جواب داد: «من حسین، پسر امام علی(ع) هستم.»  
دل‌های مردها پر از اشتیاق و مهربانی شد.